

تاریخ لهیا

و هر زمان که جادویه میخواست هیبت و ترس خود را در قلب ابو حامد مستقر و متمکن سازد بلهجه مذکوره او را مخاطب مینمود ... !! ابو حامد دست در جیب برده کیسه پر از تقدینه بیرون آورده بدو داد و گفت خاله عزیز خدایت خیر دهد راست گفتمی فتح قریبست و ظفر نزدیک متمنی چنانم که این هدیه مختصر از من بپذیری و بمصارف و تهیه خوراک عیالات خود برسانی « این بگفت و بادست بیماریکه در دامن جادویه بود اشاره نمود « جادو گر دست دراز کرده کیسه زر را بر بود و سر را حرکت شکفت آمیزی داد و گفت « نور چشمم !! عزیزم مگو و ظفر نزدیک شده ... آری بگو آمده ... رسیده یکقدم بیش نمانده - ابو حامد گفت آری یکقدم بیشتر نیست ولی برای من خیلی مشکل و شاق است جادو گر گفت اکنون چه خیال داری؟ و چه میخواهی بکنی؟ ابو حامد گفت « هر نو نفر را در یکجا گردمیآورم و اینک بگو تارائی تو چیست؟ با خنجرشان بکشم یا سمومشان کنم؟ جادویه چنان خنده بلندی کرد که غار بارزه در آمد و در اثنای قهقهه لبانش باز ورسته دندانهایش آشکار و دهانش همچو مغاکی عمیق جلوه گر شد !! یکمرتبه دهن خود را فراهم نهاده سر بزیر افکنده از چشمانش لهیب و شرر میریخت گوئی ماهیت آنچه خندان با آنکه محال دانند غفلتاً انقلاب کامل یافت پس از لحظه دست فرا برده قوطی کوچکی که در کنارش بود بر داشته و با دیگر دست از داروئی که در میان وی بود اندکی بر روی زبان خود ریخته و بمکیدن پرداخت سپس نظری بابو - حامد افکنده و کیسه پولرا بجانب وی پرتاب نمود و گفت « فرزند !! مرا به هدیه تو نیازی نیست ابو حامد دانست که وجه مزبور را غیر قابل و حقیر شمرده لذا دو کیسه دیگر بر آن مزید کرده بجادو گر تقدیم و محض تقرب و دلجوئی خواست

دست ویرا بوسه دهد جادویه ویرا منع وکیسه ها را گرفت و گفت من برای این مختصر هدایا باتو یاری نمیکنم بلکه محض احترام آنکس با تو همراهی مینمایم که او را بدون سابقه گناهی کشتند... نگاه کن ... درست گوشدار اینک دارویی تو را میدهم که ذره از آن بیلی عظیم را از هم متلاشی کند و اثر سخن مرا باور نداری اینک حاضر است ممکن است بیازمائی و تجربه نمائی این بگفت و بخنده مشغول شد « ما پیش از این گفتیم که خنده او فقط باز کردن ذهنی فراخ بود و بهیچ روی ملاحظت خنده های متعارفی را نداشت » آن نگاه بمار بزرگی که در دامن داشت حرکتی داد فی الفور مار مذکور بحرکت آمده و بسوراخی نهان شد پس جادویه بزخاست و بمصای ضخیم خود تکیه کرده براه افتاد و ابو حامد را گفت تا مرا جمشش را منتظر شود ... !! ابو حامد گوئی بر سر آتش بجای گزیده بود و بانهایت بیصبری انصراف جادویه را چشم داشت و از آن میترسید که مبدا مار بزرگ از سوراخ در آمده قصد او کند چه مرگ را در نیش های وی مخمر مینداشت و آگاه نبود که افسونگران دندانهای زهر آکین و ماده سمی اینگونه خشرات را قلع نموده و آنانرا از سلاح خود عاری میسازند و گرنه خود افسونگران از نیش آنان جان نبرند چه که در میان خشرات رسم عهد و وفا نیست!! جادو گر اندکی دیر کرد ابو حامد با خود گفت!! اگر کسی باین زن بد سرشت بیش از من هدیه وزر و سیم بدهد آیا با من خیانت خواهد کرد!!! از کجا مطمئن شوم که نمیکند و چون چشمش بزر افتد اسرار مرا قاش نکند؟ چاره و قاعده حزم و حکم عقل آنستکه بیش از بازگشت بشکر گاه این زشت نیکر را کشته و خاطر آسوده دارم.. اما از چنگ یاران و همدستانش آنوقت نجات نخواهم یافت آری خیلی در این غار پنهان اند خدا میداند چند نفر باشند بلی نمیتوانم حالا اورا بکشم فقط باید بوسیله زروسیم ویرا خوشنود کرده از مکر و فتنش ایمن باشم» جادویه آمد و قوطی آبنوسی در دست داشت اورا مقابل چشمان ابو حامد

گرفته داروئی سفید که در او بود باو نمود و گفت: مبادا دست بدین دارو بیالائی که ذره از آن اگر بسرا نکشت نشیند برای مردن تو کافی است پس قوطی را بسته و با ابو حامد داد ابو حامد قوطی را گرفته و پس از دست بوسی گفت «من نه آنم که حقوق تو فراموش کنم» پس از انجام کار و نیل بمقصود هدیه کرانبهائی تقدیم خواهم داشت جادویه گفت مرا با تو و هدیهات احتیاجی نیست برو!!! ابو حامد قوطی را در جیب نهاده و پس از تحیت و داع براه افتاد غلامیکه بقلاووزی مشغول بود طلب کرده بر ساق خود برآمد و پس از ساعتی در میان خیمه خود در لشکرگاه امیر حمدون قدم میزد و دل را بفوز و نیل بمقصد بشارت و مزده میداد!!!

فصل سی و دوم

تهیه عروسی

امیر حمدون آنروز را در خیمه خود بسر برد و هنگام غروب مانند دوشین افطار را در نزد خلیفه حضور یافت و دل خود را بکلی از آرایش خیانت در باره خلیفه سترده و پاک کرده بود این عادت و رفتار در تمام ایام صیام جاری بود لمیا نیز روز و شب در قصر خلیفه بسر برده و از مزاحم و مهربانی ام الامراء روزگاری بسرور گذرانیده و بدو مانوس بود هفت یا هشت روز پیش از انقضای ماه صیام ام الامراء لمیا را بقصریکه برای او پرداخته و تهیه شده بود بتماشا برد و جلوه انائیه مانند فرش های گران بها و دیگر لوازم و کنیزان و غلامان و اشیاء انطیقه قیمتی را یک یک بدو نمود اینجمله بجز نفایسی بود که ام الامراء بدو هدیه کرده بود مانند زرینه آلات و جام های کرانبها و البسه تمینه و غیره!! نزدیک عید فطر حمدون بدستوری ابو حامد در لشکرگاه خود بترتیب و تهیه جشن عروسی پرداخت و سرا پرده ها را چنانکه ابو حامد گفته بود در جلو لشکرگاه بر زبر جایگاهی بلند بر پا داشت محل مذکور مشرف و

نگران بمیدانی بود که از برای اسب دوانی معین شده بود در مقدمه سرا پرده های مزبور سراپردۀ بزرگی برافراشت و در درون او نشیمن ها از برای خلیفه و جوهر و سایر مخصوصین مهیا داشت مطبخ سرای را نیز درسرا پرده دیگری مقرر و غذائی مخصوص از برای خلیفه و متعلقانش سفارش داد و تهیه طعام مخصوص مزبور را بر حسب اشاره ابو حامد به غلام مخصوص خود واگذار نمود « اینغلام پیش از این در جرگه خادمین قصر قرطبه بود ابو حامد را با وی نهانی موافقتی حاصل و در باره اجرای امری مخفی ویرا با خود همداستان ساخته بود بدانسان که امیر حمدون راز این واقعه آگهی نبود و چنان می پنداشت که ابو حامد او را از آن جهت برگزیده که در خصوص تهیه اغذیه دارای مهارت و استادی است و چون دیر زمانی در قرطبه در قصر مروانین بخدمت و تهیه طعام اشتغال داشته کسیرا چون او در اینکار دستی نبود ولی چنانچه گفتیم در باطن غلام مذکور باطاعت او امر ابو حامد معاهده کرده و در راه فرمانبری او جان نثار مینمود تا بدان حد که بر عاقبت امر و وبال کار نظری نداشت ابو حامد را در باره اینغلام غلبه و تسلطی غریب بود و هر زمان که کار مهمی در پیش داشت غلام مذکور را بخلوت خوانده و شرابی که در او داروی مخدر مخلوط بود بدو میداد ناچار غلام بر اثر نوشیدن شراب از خود رفته و مسلوب الاراده شده آنگاه ابو حامد با اجرای کاریکه در نظر داشت بدو فرمان میداد و بواسطه اثر مخدر در او امر ابو حامد همچون انگشتانش مطیع و منقاد بود اگر چه در ظاهر این تسلط و غلبه شراب بود لکن در حقیقت شراب را اثری نبوده و ابو حامد بواسطه قوه مقناطیسی آسانی که در وجودش بود غلام را بخواب کرده و اراده او را سلب و باطاعت خویشتن مجبور مینمود و اینک در این روزگار این فن بسی شهرت یافته و به « تنویم مقناطیسی » **Magnatisme** نامیده میشود منتها در آن زمان این اسم را نداشته ابو حامد چون بوسیله قوه مذکوره بر غلام غالب میشد او را بکاری فرمان میداد و وقت اجرای

آن را معین میگردغلام ناچار از اطاعت بود و از خود گوئی اراده نداشت ابو حامد اکنون نیز که در صدد انجام خیالات خود بود غلام را روز قبل از جشن خوبانانیده و قوطی سمی را که از جادوگر گرفته بود بدو داد و چنین فرمانکرد که در اوانی و ظروف افشرد که برای خلیفه و جوهر و امیر حمدون و حسین معین شده اندکی از آن داروی قاتل مخلوط کند و بچند تن از خواص خود نیز امر کرد که بسیج مختصری باستوران تیز تک در جاده مصر دور از لشکرگاه برای وی مهیا دارند که چون نیرنگش کارگر شود بمصر فرار کرده و در آنجا بدستگیری سالم و مساعدت حکمران مصر « کافور اُخشیدی » اسباب فتح قیروان را مرتب کرده و آن بلده را در جرگه مستملکات خلیفه عباسی در آورد !!! این کار پس از کشتن خلیفه عبیدی « فاطمی » بسی اسان و بعد از فنای جوهر سپهسالار بسیار سهل بود فقط ابو حامد را یک خیال بیم میداد آری ابو حامد از طرف امیاء بسی اندیشناک بود که مبادا بر بعضی اسرارش قبلاً بتوسط سالم مطلع شده باشد و بحیله و طریقه مکر او پی برده مانع جریان مقاصدش گردد لذا بفکر افتاد که وسیله بچنگ آورده و بدان واسطه لمیا را که مانع بزرگ مطلوب خود میدانست نیز هلاک کرده از میان برگیرد !!!

فصل سی و نهم

موکب خلیفه — اسب دوانی

ابو حامد در باطن بتهیه اجرای خیانت مشغول و لکن در ظاهر بترتیب مهمات مجلس زفاف همت گماشته و دستوری میداد !! چند روز پیش از عید فطر لمیا را بخیمه پدرش حمدون آورد تا او را برسمی که در میان آنها جاری بود بحسین تزویج نمایند چون روز عید در رسید سراپرده و رایت های بسیاری در لشکر حمدن برپا داشته و پس از زوال خلیفه با جامه عید از قصر منصوریه بدر آمده بر اسبی کوه پیکر سوار و جوهر را امر کرد که سواره در رکابش براند لکن سایر سران

و امراء و غلامان صقلی و غیر آنها همچنان پیاده در رکابش روان بودند چون بلشکرگاه نزدیک شدند حمدون استقبال را پیش باز آمده در جلو اسب خلیفه ب خضوع تمام غاشیه وی بدوش ارادت میکشید تا بسرا پرده مخصوصی که برای خلیفه مهیا شده بود برسیدند آنگاه « المعز » از اسب بزیر آمده در صدر سرا پرده بر فراز نشیمنی که بر زبروی زیر افکنها و توشکهای قیمتی افکنده بودند قرار یافت جوهر و حسین نیز بحکم خلیفه در همان نشیمن آرام گرفتند در اطراف و جوانب سرا پرده بجزیره و عود سوز های چندی آویخته شده و در جلوگاه آن رایت های بیشماری بر افراشته بودند که نسیم فتح و ظفر و سرور و حبور آنان را باهتزاز همی آورد چنانچه گفتیم خلیفه صدر نشین شد و جوهر را در پهلوی خود و حسین را در رو بروی خویش نشستن فرمود!!!

در آنروز کسی مانند حسین خوشنود و مسرور نبود چه بسی خود را خوشبخت میدید از اینکه چنین جشنی برای او مهیا شده که تا کنون برای نفسی چنین موهبت و نصیبی دست نداده است چگونه خوش نباشد؟ و حال آنکه شخص خلیفه محض التفاتیکه بدو و پدرش دارد بمجلس جشن و سور او حاضر و بر اثر این لطف بدیع محسود جمله امرای لشکر واقع شده!!! امیر حمدون تقدیم شکرانه و امتنان را پیش آمده دست خلیفه را بوسه داد و بسی خوشنود بود که خلیفه از حضور در جشن عروسی دختر وی مضایقه نکرده و بدینجهت او را قرین شرف و افتخار فرموده!!! این تواضع و فروتنی حمدون از راه گزاف و نفاق نبود بلکه از قلبی دارای خلوص نیت و صدق طوبیت خلیفه را دوست میداشت و اطاعت اوامر او را بخود مخمر کرده بود!!! چون مجلس آراسته شد حمدون از خلیفه جویا شد که کدام يك از شعرای درباری را به حضور بار دهد المعز لدین الله از میان شعراء ابن هانی « متنبی مغرب » را اختیار کرده بحضور طلبید حمدون از برای این اشخاص

در سرپردهٔ مخصوص جایگاهی چندمعیّن کرده بود « ابن هانی از شعرای مخصوص دربار المعز لدین الله فاطمی است و در مدیحهٔ وی قصایدی پرداخته که در کتب تواریخ و ادب البخّتی از آن مسطور است و غالباً در مدح طریق مبالغه می سپرده است » خلیفه در جای خود قرار یافته و پس پشت او دوتن از غلامان صقلی بر زیر نشیمنی نشسته و سایبانی از پرشتر مرغ بر فراز سر خلیفه نگاه داشته بودند بعضی از رؤسای لشکر نیز در حضور خلیفه حاضر و مشغول نظاره اوضاع جشن بودند در مقابل سرا پرده گاه ها میدان وسیعی را پرداخته کرده و از برای است دوانی مهذب ساخته بودند و سطح آنرا با ریگهای نرم پوشانیده امیر حمدون يك يك از امرای سچلماسه را در حضور خلیفه معرفی نموده و بزه از تعریف و تمجید ابو حامد چیزی فرو نگذاشت بر اثر وی ابو حامد زبان به ثنا و شکرانه گشوده بعرض ارادت و چاکری خویش و دیگر رؤسای برابر نسبت بخانواده دخت با فرهنگ پیغمبر فاطمه ع بخصوص نسبت بشخص خلافت داد سخنوری داد!! خلیفه از فصاحت گفتار و بلاغت بیان او بشگفت آمده بمجاورت و محادثت او مأنوس شد تا حدیکه او را در نزد يك خود نشستن فرمود ولی غافل از اینکه در اعماق و بطون این لهجهٔ فصیح و گفتار بلیغ و الفاظ ملیحه چگونه محیل مکار و شریرستکاری پنهان و مخفی گشته و در درون جاهلهٔ صداقت و سعادت چه مجسمهٔ کذب و شقاوتی گزیده گرگی در لباس میش است و منافقی درزی ابرار خیراندیش

ظاهرش چون گور کافر بر حلق باطنش قهر خدا عز و جل

ابو حامد از ظرف امیر حمدون بسخن آمده گفت « همانا دوست من امیر حمدون را میسترد که بواسطهٔ اینگونه توجه و التفاتیکه از خلیفه در بارهٔ او مبذول شده بر دیگر بزرگان و رؤساء مفاخرت و مباحات نماید بلکه بر تمام افراد بشر برتری جوید زیرا که پسر و دختر پیغمبر ۴ در منزل و مسکن او نزول فرمود!!

خیمه سلطنت انگاه فضای درویش؟ اکنون از فرط سكرت صهای التفات خلیفه است که لب
بشنا و سپاس نگشاید و بقول سعدی بوی گلش چنان مست کرده که دامنش از دست
رفته است!!! خلیفه از گفتار ابو حامد متعجب و با احترام کلام او را بریده و
گفت « ما هر کسی را باندازه همت و منزلت مینگیریم و کسی که در باره ما نیت
و طینت صافی و پاک داشته باشد او را از بستگان و نزدیکان خود شمرده و مورد الطاف
و مراحم بی پایان خود خواهیم فرمود!!!

همانا قدر و منزلت و بزرگواری و عزت امیر حمدون فرمانفرمای سجلماسه بر
ما پنهان و مجهول نه و بدین واسطه ویرا بخویشاوندی و پیوند با سپهسالار بزرگ خود
بر گردیدیم و این منزلت مخصوصه را بدو عنایت فرمودیم!! حمدون به پیشگاه مسند
خلیفه رفته و بنوبه خود از سخنان شکرانه امیز و سپاس انگیز معروض داشت و گفت
آنچه ابو حامد بسده سینه اظهار کرد بهترین دلیل اخلاص و گواه قوی ارادت او
است اینک از حضرت خلافت تقاضا میرود که اگر بتماشای مسابقه سواران و
نظاره هنرمندی دلیران مایل باشد بار فرماید تا هر یک مهارت خود را بعرصه شهود
آورد خلیفه خواست محبت و لطف خود را در باره وی بیایان برد لذا با لهجه بربری
بدو گفت مهارت و استادی جنگجویان سجلماسه را در فنون مختلفه سواری
مکرر شنیده ام و اینک چنان خواهم که انجمله را بچشم خود باز دید
کنم این بگفت و خنده محبت امیز بچهره حمدون نمود امیر سجلماسه از این مودت
بسی فرحناک شده اظهار اتقیاد و اطاعت او امر خلافت را دست بر سر نهاد سپس بیرون
خیمه شتافته و بیکی از چاکران اشاره نمود که وی با عجله و سرعت تمام
روان شد پس از برهه جماعتی بسیار از سواران باللبسه کرانها که بطرز سجلماسه بود سطح
میدانرا فرو گرفته و بسیاری از آنها بار و پوشی چهره خود را پنهان داشته و دوش افکن
های فراخی بشانه خویش افکنده بدانسان که در اینروز گار نیز رسم اهالی انسامان

همین است !!! کوهه ستوران را زین هائی زده بودند که قریوس آنها سیم و زر اندود و یا عاج آمیز بود و چند رأس اسب نیز در میانه برهنه و بدون زین و لگام دیده میشد که جمال طبیعی آنها را از پیرایه و زینت بینداز کرده بود!!! آنانکه در شناسائی اسب ماهر و عالمد همانا به زین و برک او نظر نیارند بل بسینه و گردن و پال و سرین و دیگر اعضا و پژه چشم آنان تفرس و تدقیق مینمایند خلیفه فاطمی نیز چون در شناسائی اسب بسی مهارت داشت بتماشای آنها پرداخت !!! سواران در پیشگاه سراپرده ها رده بر بسته اسبها در جای خود آرام و قرار نداشتند که را کبین خود را بادای احترام و تشکر مهلت دهند پس از لختی بر حسب اشاره و فرمان حمدون سواران بر فراز ستوران بیازی مشغول شده و چندان هنر نمودند که باعث تعجب و شگفتی تماشاگران شده عموم حضار از شدت حیرت سر انگشت بدنان میگزیدند!!! برخی از سواران اسب خود را چنان بتاخت میاوردند که گوئی سم او بزمین نرسیده و پرواز میکند و در اینحال سرعت سوار خود را از یکطرف اسب آویزان کرده و از زیر شکم وی رد شده از دیگر طرف بفراز زین بر میشد و اسب بهمان سرعت در طیران امتداد داشت برخی از سواران بر فراز اسب بتاخت آمده و اسب دیگری نیز جنبیت داشت و در بین اینکه اسب با سرعت تمام در حرکت بود سوار خود را از فراز این يك برز بر کوهه آندیکر میپرانید و بسی مانند این هنر هائی بروز دادند که خلیفه بی نهایت متعجب شده بابوحامد گفت «در حقیقت سواران سچلماسه در فنون سواری بر دیگر قبائل بربر مزیت و برتری دارند حتی زندهای آنها را شنیده ام آن اندازه در اینفن مهارت دارند که بر مردان سبقت گیرند!!!»

جوهر گفت آری آقای من - ! من بچشم خود اینمطلب را از زنان این مملکت

دیده ام آنکاه پسرش حسین نگر بسته و خندید چنانکه تمام حاضرین مقصود ویرا از خنده اش در یافتند و مخصوصاً جوهر در اینسخن لمیا را مقصود داشت ابوحامد

بجوهر گفت چنان پندارم که لمیا را اراده داری؟ این بگفت و متعجبانه سرش را را بحرکت آورده خنده زهرناکی نمود که اسراری مخوف و رموزی مهول را در بر داشت!!! خلیفه گفت لمیا دختری با هوش و خردمند است و من شمه از شجاعت و دلیری او شنیده ام؟! مگر در سواری هم مهارت دارد

فصل سی و چهارم

لمیا و هر هفت

امیر حمدون مایل نبود که لمیا در اینروز مهارت خود را در اسب دوانی جلوه دهد لکن ابو حامد باشاره چشم او را بدینسکار وادار کرد و بسی براینمعنی اصرار نمود حال غرض آن پیرگندم نمای جو فروش چه بوده؟! اکنون جز خود او کسی را اطلاعی نیست ناچار حمدون گفت آیا خلیفه اجازه خواهد داد که لمیا نیز سواری کند؟ خلیفه در حالیکه با انگشت ریش خود را میپالید گفت نمیخواهم او را برنج و زحمت اندازم و آنکه او اینک بکاری مهمتر مشغولست... این بگفت و بخنده در آمد ابو حامد گفت «دیر زمانی است که لمیا سواری نکرده و شاید پس از این نیز او را فرصت دست ندهد اگر خلیفه زمان اجازت فرماید بسی بموقع و نیکوست خلیفه بدینمعنی رضا داده گفت من خود طبعاً بسی مایلم که سواری لمیارا ببینم و لکن آیا حسین بدینمسئله رضایت دارد! و با ما موافق خواهد بود؟ این بگفت و برخسار حسین نگریسه بخندید!!! حسین این التفات را نعمتی بزرگ شمرده و از شدت آزر سر بزیر افکند - ! جوهر گفت لمیا یکی از کنیزان خلیفه و در راه اطاعت امیرالمؤمنین از جان دریغ نیارد و بسی خوشنود خواهد شد که بچنین التفاتی مخصوص شده است!!! حمدون پس از این گفتار بخیمه دیگر رفت تا لمیارا خبر دهد و چنین می پنداشت که در اینساعت که هنگام آرایش و هر هفت لمیاست بسی مشکل امت که بدین کار تن در دهد و تصور

میکرد که اینک دختر خود را در میان زنان آراگر خواهد دید که مشغول زینت و آرایش اویند گمان حمدون بخطا رفته بود زیرا لمیا چون مسئله عروسی را قریب بانجام دیدافکارش درهم شده و بیادسالم محبوب نخستین خود افتاد باوجود سستی وضعف نفسی که از سالم دیده بود باز در عشق او ثابت قدم بودو در محبت وی فانی و بی اختیار رضایت او در باره همسری باحسین موقتی و آنروز که قبول این امر را ظاهر کرد منتظر بود شاید پس ازانجام روزگار روزه گیرانکار موافق رأی او گردد چون جشن روزه گیران در آمد و خیری ندید او را برای عروسی بخیمه پدرش حمدون بردند دنیا بچشمش که تنگدل بود همچون درزدرزن جلوه نمود و یقین کرد که دوری از سالم امری مسلم و همسری باحسین کاری حتم است اگرچه حسین را نیز دوست میداشت و از قنوت و اخلاق او خوشنود بود لکن سالم را بدل نزدیکتر میدید و او را بر جمله عالم برتری و رجحان مینهاد و چنان می پنداشت که اگر باحسین هم آغوش شود در مذهب و آئین عشق خیانتکار محسوب خواهد شد بدینواسطه متحیر بود و بیژر در بامداد اینروز چون دید که ماشطگان و آراگران بقصد هر هفت وی حضور یافتند اجتماع شمل خاطر مهلت خواسته بخیمه پدر خود درون و بفکر پرداخت « حمدون چون لمیا را در خیمه آرایش ندید بجستجوی او در آمده زنان واقعه را بدو خواندند حمدون بخیمه خود وارد و لمیا را بر فراز توشک تنها نشسته دید که سر را بزیر افکنده و آثار بهت و حیرت از چشمانش پیداست بدو گفت « لمیا!! تو را چه پیش آمده ؟ چه شده ؟ اینجا چه میکنی ؟ لمیا خواست پاسخی دهد و دفتر غم دل باز و شمه از آن برغمگسار خود فرو خواند لکن سیل اشک بنیان گفتارش را فرو ریخت ناچار سکوت اختیار نمود حمدون دست او را گرفته سردی و لرزشی در وی احساس کرد لمیا سر خود را همچنان بزیر داشت و حمدون چون او را گریان دید این

حالا بسی غریب شمرد « بلی حمدون چون طعم عشق را نچشیده بود نمیتوانست بحال عشاق پی برده و احساسات روحی و عواطف دقیقه آنان را درک کند» لمیا گفت « برای خدا!! این چه دیوانگی است؟ کریه برای چه؟ با صدای گرفته گفت بر بدبختی خود گریه میکنم امان از بخت بد. آوخ از طالع زشت!! وای بر من و بدبختی من!! حمدون گفت کدام بدبختی؟ مگر در دنیا کسی بخوش بختی تو هست؟ پس از چند ساعت دیگر با نجیب ترین جوانان همسر خواهی شد اینست خلیفه که خود قدم رنجه داشته و میخواهد خود بنفسه اجرای صیغه محرمیت نماید هزارها از رؤسا و بزرگان بر این نصیب و بهره تو حسد میبرند و تو از بدبختی شکایت میکنی؟ لمیا گفت من بدبختم آری بدبخت ترا من کیست؟ تو را بخدا مر ابحال خود و آگذار گفت چگونه ترا و آگذار و حال آنکه از خلیفه پیغام مهمی برای تو آورده ام!!! چون خلیفه دانسته که تو در سواری بسی مهارت داری بی نهایت مشتاقست که تو را بر پشت اسب بیندلمیا را از این سخن قلب کشاده شد چه باینوسیله از چنگال مشاطکان خلاصی میافت بخصوص هر زمان که بر اسب سوار میشد کلیه مصائب و هموم خود را فراموش مینمود و از دیگر طرف محض احترام خلیفه نیز از اطاعت او امر وی مجبور بود لکن بواسطه قلق و اضطرابی که در خود مشاهده میکرد بدینکار مایل نبود پس گفت همچون منی چگونه به میدان اسب دوانی برود؟ اینگونه سختی شنیده نشده است - ! حمدون گفت راست است لکن مخالفت امر خلیفه نشاید جوهر و حسین هم باین کار رأی داده اند لمیا چون این سخنان شنید بافکار خود بازگشت و بسی پشیمان شد زیرا از آغاز حال بعملی شدن مسئله مزاجت قطع و یقین نداشت و گرنه یگماه تمام که وقت داشت بیپهوده صرف نمیکرد و از چنین نصیب و بهره صرف نظر مینمود!! یا فرار میکرد یا آنکه ... در هر صورت وقت خود را ضایع نه میگذاشت اکنون که ساعت زفاف رسیده مجال فکر و چاره نمانده

است!! حمدون چنان می پنداشتکه چون میخواید از خانه پدرش بخانه مردی غریب و اجنبی برود مغموم و ساکت مانده چنانچه بیشتر دختران در آغاز زفاف بهمین حالت میباشند...! آنگاه دست لمبارا گرفته از زمینش بلند نمود و گفت بر خیز -! سوار شو!! اینفکرها را از خود دور کن پس از چند ساعت بخانه خواهی رفت که بسی از منزل پدرت بهتر است و باجوانی هم بالین شوی که چون او در ایندیار یافت نگردد بر خیز!!! معطل نشو!! زود!! بر خیز که خلیفه و دیگران در انتظارند!!

نا تمام

آثار ادیب الممالک

جنگ روس و ژاپون

غرض زانجمن و اجتماع جمع قواست
 چرا که قطره چو شد متصل بهم دریا است
 ز قطره هیچ نیاید ولی چو دریا گشت
 هر آنچه نفع تصور کنی در او گنج است
 ز قطره دیده نگر دیده هیچ جنبش موج
 که موج جنبش مخصوص بحر طوفان زاست
 ز قطره ماهی پیدا نمیشود هرگز
 محیط بین کز وی نهنگ خواهد خاست
 به قطره کشتی هرگز نمیتوان راندن
 چرا که او را نی گودی است و نی پهناست
 ز گندمی نتوان پخت نان و جوع نشاند
 چو گشت خرمن و خروار وقت برک و نواست
 ز فرد فرد محال است کار های بزرگ
 ولی ز جمع توان خواست هر چه خواهی خواست
 اگر مراد تو را عقل خویش کافی بود
 چرا بحکم خداوند ایزد بر شورا است
 بلی چو مورچکان را تفاق دست دهد
 بقول شیخ که شیر زبان اسیر فناست
 قوای چند چو در یک مقام جمع شود
 بهر چه رای کند روی فتح با انجا است
 تفاق باید در جمله قوا کردن
 که ازدحام فقط صرف شورش و غوغاست
 ولی تفاق اگر میکنی چنان باید
 که کار مردم دانا و کرده عقلاست